

عشق و علاقه را می بینم اما شما اشتباه می کنید شما الان خوشبخت ترین مرد روی زمین هستید . . . حیفه که آزادی و راحتی خودتان را اینطور مفت و ارزان از دست بدهید . "

جناب سروان که شیفته حرف زدن قدرت خان شده بود سیگار پنجمی را به او تعارف کرد و پرسید : " شما روی چه اصلی این حرفها را میزنید؟ . . . "

— روی تجربه شخصی . . . من خیلی دوست و رفیق دارم . . . با همه شان هم صمیمی هستم تا بحال ندیدم حتی یک نفر از دست زنش راضی باشه . . .

جناب سروان که هنوز تحت تاثیر رویای عشق و محبت بود پرسید : " پس تکلیف چی یه؟ . . . چکار باید کرد؟ . . . "

— فقط یک راه داره راهش این است که گربه را جلوی در حجله بکشی " دوست عزیز ما غفلت کردیم گربه را که جلوی در حجله نکشیم هیچ اجازه دادیم زمان گربه را به دو نیم بکنه! . . . وقتی هم تیر از کمان خارج بشود نه تنها از عهده آنها برنمیائیم بلکه یواش یواش فیل را جلوی پای ما می کشند! و جرات نمی کنیم نفس بکشیم

حرف های شیرین و سرگرم کننده (قدرت خان) به حدی افسر جوان را تحت تاثیر قرار داده بود که حساب ساعت و وقت از دستش خارج شده و فراموش کرده بود مادرش توی خانه انتظار او را می کشد

زیرسیگاری پراز ته‌سیگارهای نیم سوخته بود و قدرت خان همچنان داشت حرف میزد... جناب سروان صحبت قدرت خان را قطع کرد و پرسید: "مرا میترسانید؟"

— چرا؟ ...

— آخه منم اینروزها تصمیم دارم ازدواج کنم.

— ازدواج ترس نداره بشرط این که همان شب اول بقول معروف "گره را جلوی حجله بکشی".

جناب سروان حاضر نبود حرف‌های قدرت خان را قبول بکند. فقط از حرف زدن او خوشش می‌آمد... دختری که جناب سروان می‌خواست با او ازدواج کند از فرشته‌ها هم مهربانتر بود فکر میکرد چنین زنی هرگز شوهرش را اذیت نمیکند... دختری که تربیت خانوادگی داشته باشد به مادرشوهرش مثل یک رقیب و دشمن نگاه نمیکند... مگر مادرشوهر او با مادر خودش چه فرقی دارد؟... حضرت آقا از قیافه جناب سروان افکار او را خواند. فهمید افسر جوان این گفته‌ها را قبول ندارد و توی دلش به این حرف‌ها می‌خندد... قدرت خان هم خندید و گفت: "جناب سروان ماهیهای اول ازدواج بخصوص برای جوانی که عاشق زنش باشه خیلی شیرین و دلپذیره... دختری که برای همسری انتخاب کرده بقدری در نظرش خوب و بی‌نقص جلوه میکنه که اورا همپایه ملائکه و فرشته‌ها می‌بینه... در حالی که خطرناک‌ترین ساعت‌ها و لحظات عمرش

همین دقایق است همین محو جمال زن شدن و اختیار زندگی را در بست بدست او سپردن بزرگترین اشتباه یک مرد است که به زن فرصت میدهد گریه را از وسط دونیمه بکند " و بجای اینکه شوهر به او مسلط شود تا آخر عمر از شوهرش (سواری) بگیرد دوست جوان من فراموش نکن ما مردها در همین لحظات سکرآور عشق زندگی را از دست میدهیم . . . شما ممکنه امروز حرف های مرا قبول نداشته باشید ولی دیر یا زود متوجه می شوید و حسرت میخورید که چرا به نصایح من گوش ندادید . . . "

در این موقع صدای چرخ های درشگه ای که از توی کوچه عبور میکرد بگوش رسید . . . قدرت خان این صدای آشنا را شناخت حدس زد مرتضی کچل برای او غذا و سیگار آورده . . . لبخندی زد و گفت : " امیدوارم شما از استثناها باشید و هرگز چنین روزی را نبینید " درشگه زیر پنجره ایستاد . . . جناب سروان از ایستادن درشگه به شکافتاد بلند شد از پنجره بیرون را نگاه کرد . . . وقتی مرتضی کچل را شناخت خواست بپرسد " چکار داری ؟ " اما مرتضی درشگه چی مثل برق از درشگه پائین پرید و میخواست وارد پایگاه ژاندارمری شود . . . نگهبان جلوی در مانع شد و گفت : " قدغنه . . . "

— با جناب سروان کار دارم .

— چکار داری ؟

— محرمانه اس باید بخودشان بگم . . .

جناب سروان از بالا صدا زد:

— بگذار بیاد تو به بینم چکار داره:

مرتضی به بالا نگاه کرد و سلام داد... جناب سروان اشاره کرد "بیاتو" خودش هم رفت طبقه پائین توی دفتر، مرتضی کچل وارد دفتر شد مرتب تعظیم میکرد.

جناب سروان پرسید: "چکار داری؟"

مرتضی کچل سرش را جلو برد و آهسته گفت: "خوب کاری

کردید حضرت آقا را تحویل دادگستری ندادید..."

جناب سروان اخم هاش را توهم کرد و با خشونت جواب داد:

"این حرفها به تو چه مربوطه. حرف خودت را بزن..."

مرتضی کچل مثل کسی که می خواهد سر مهمی را فاش کند با

دقت اطرافش را نگاه کرد و گفت: "شما نمی دانید این کی یه؟"

جناب سروان جدی عصبانی شد و به سر مرتضی کچل داد زد:

"چرت و پرت نگو حرف حساب داری بزن نداری برو بیرون"

— جناب سروان به جان بچه هام اینو جدی میگم این آدم

معمولی نیست یکماه پیش برای بازرسی آنها به طور مخفی به اینجا

آمده بود برای همه روسا پرونده درست کرد... گمان میکنم این

موضوع هم یک ماموریت و فلان است...!!

جناب سروان کمی نرم شده بود... خودش هم حدس میزد

که این بازداشتی با سایر متهمین فرق دارد با اینحال جواب داد:

"اینش بمانم مربوط نیست... یک متهم از مرکز آوردن تحویل ژاندارمری دادند ماهم طبق قانون فردا با پرونده اش تحویل دادگستری میدیم. ضامن شروخیرش هم نیستم..."

مرتضی کچل بسته سیگار و کبریت و غذا را بطرف جناب سروان دراز کرد و گفت: "خواهش می‌کنم اینها را بهش بدید و بپرسید اگر چیزی دیگه لازم داره برم بگیرم بیاورم."

— نميخواه اینقدر خوش خدمتی کنی. فردا که تحویلش دادیم برو دادگستری بپرس ببین چی لازم داره....

مرتضی کچل تعظیمی کرد و رفت بیرون... جناب سروان طبق معمول بسته غذا را بازرسی کرد و وقتی مطمئن شد کلکی توکار نیست به یکی از ژاندارمها دستور داد بسته را برای قدرت خان ببرد... خود جناب سروان هم دنبال ژاندارم رفت توی اتاق قدرت خان... حضرت آقا در حالیکه می‌خندید گفت: "لابد مرتضی کچل درشگه چی بود؟"

جناب سروان با اشاره سر جواب داد: "بله".

قدرت خان با اینکه از بی‌سیگاری داشت می‌مرد بدون اینکه به بسته نگاه بکند گفت: "کله اش خرابه! چند وقت پیش که اینجا آمده بودم مرا جای بازرس گرفته بود."

جناب سروان جواب داد: "آدم فضولی به... توی هر کاری

سیخواد دخالت بکنه... مرتب کارش خبرچینی به! "

قدرت خان گفت: مردم هم که خیلی زود باور هستند...
 بمحض این که یک غریبه را می بینند سرووضعش خوبه هزاروصله به
 او می چسبانند...!

جناب سروان که تحت تاثیر قرار گرفته بود جواب داد: "حق
 با شماس..."

قدرت خان که متوجه تاثیر حرف های خودش شده بود ادامه
 داد: "راست گفته اند "عقل مردم به چشم هاشونه" مثلاً مردم یک
 کاندیدای شکم گنده و هیکل دار را به یک نماینده لاغر و ریزه اندام
 ترجیح میدهند... و اصلاً توجهی به افکار و عقاید و کاردانی
 آنها ندارند."

جناب سروان که متوجه شد بحث دارد به جاهای باریک میکشد...
 نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و از جایش بلند شد: "من باید
 برم..."

قدرت خان هم از جاش بلند شد با جناب سروان دست داد
 و خداحافظی کرد.

جناب سروان از اتاق که بیرون آمد به نگهبان ها و ژاندارم ها
 سفارشات لازم را کرد و به طرف خانهاش رفت.

قدرت خان وقتی تنها شد سیگاری آتش زد و به فکر فرورفت.
 اشتها نداشت با بی میلی بسته غذا را باز کرد دو سه تا لقمه خورد
 بقیه را روی طاقچه گذاشت فکر اینکه فردا چه خواهد شد و کار

پرونده‌اش به‌کجا میرسد او را آزار میداد مدتی هم راجع به‌بچه‌ها و مادرش فکر کرد راجع به‌دوستانش و بدهی‌هایش فکر کرد . اینها بارهای سنگینی بودند که هرچه فکر میکرد نمی‌توانست راه نجاتی پیدا کند . . . با ناراحتی شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت : " غصه‌خوردن کاری را درست نمی‌کند . باید به‌فکر راه نجات بود " اما چطور ؟ " این بستگی به وقایع فردا دارد . چشمش به‌لامپی که پر از گرد و خاک از سقف آویزان بود افتاد . دلش میخواست کمی قدم بزند احتیاج به تنفس هوای آزاد داشت اما این آرزویی بیش نبود . . . دوباره به‌فکر فرو رفت . . . به یاد خاطرات کودکی‌اش افتاد . . . دلش برای مادرش میسوخت . " زن بیچاره و زحمت‌کشی است نه از شوهر خریدید . . . نه از فرزند سود برد . . . برای بزرگ کردن و به‌ثمر رساندن او چقدر زحمت کشید . . . حیف که او نتوانست محبت‌های مادرش را تلافی کند . تربیت ناقص و پرورش غلط او را به‌راههای غلط کشانید و رفقای ناباب باعث شدند که قدرت‌خان استعداد بی نظیرش را برای پیدا کردن راه‌های تازه کلاهبرداری بکار ببرد . . " دلش می‌خواست یک کارمند ساده یا یک پیشه‌ور جزئ بود و میتواند با درآمد کمی که از راه راست پیدا میکند زندگیش را بگذراند و این همه اضطراب و ناراحتی نکشد . . . مگر تا کی می‌شود با کلک و دروغ و کلاهبرداری زندگی کرد . . . ؟ . . . هر روز از صبح تا عصر مردم آزاری و رل

بازی کردن کار ساده‌ای نیست. این پول‌ها برکت ندارد. همانطور که براحتی می‌آید به آسانی خرج میشود فقط عذاب وجدان آن برای آدم باقی می‌ماند. با حرکت دست افکار و اندیشه‌های آزاردهنده را دور کرد و زیر لب گفت: "بالاخره کاری شده چکار میشه کرد؟. فقط باید سعی کنم خودم را از این ورطه هولناک نجات بدم. اگر بازپرس قرار توقیفم را صادر بکنه باید یک تلگراف فوری به اکبر آقا و مادرم بزنم فوری بیاینه اینجا وضمانت مرا بکنند، برای غریبی و بی‌کسی خودش آه سوزناکی کشید و قطره اشکی که از چشم‌هاش روی گونه‌هاش غلطید با نوک انگشت‌هاش پاک کرد.

توی این افکار و اندیشه‌ها خوابش برد. وقتی بیدار شد خیس عرق بود و نور کمرنگ صبحگاهی از پنجره به داخل اتاق سر می‌کشید.

* * *

نگاهی به در بسته اتاق کرد. یک‌نگاهی هم به پنجره انداخت. هوا داشت کم‌کم روشن میشد احتیاج شدیدی به رفتن دست شویی داشت آهسته از حاش بلند شد و به طرف در رفت پشت در اتاق صدای سرفه نکهبان را شنید. . . . آهسته در را زد و گفت: "سرکار".

از بیرون در یک صدای خشن پرسید: "چی یه؟... چه خبره؟"

— میخوام برم دست شوئی در را باز کن .

— قدغنه! . . .

قدرت خان نمیدانست چرا رفتن به دست شوئی قدغنه خیلی حالش خراب بود اگر راست راستی نگهبان اجازه ندهد به دست شوئی برود تکلیف چی یه؟ . با لحن پراالتماسی گفت: " برادر مستراح رفتن هم مگه قدغن میشه؟ . "

نگهبان پشت در از اون "بیلمز" ها بود جز اجرا کردن دقیق اوامر مافوق هیچی سرش نمیشد با همان خشونت و خیلی جدی جواب داد: " گفتم قدغنه والسلام! . . . حرفم نداره! . . . "

مامور از اونها بود که گمان می کرد وقتی میگه قدغنه آبها هم باید به ایستند و مرغهای هوا هم باید توقف کنند . . . از نظر او انجام وظیفه از همه چیز بالاتر بود . . . او را پشت در گذاشته بودند که مواظب زندانی باشد به اون مربوط نبود که زندانی میخواد به دست شوئی بره و حالش خراب است .

قدرت خان هم وضعش طوری بود که نمیتوانست صرف نظر بکنه و منتظر بمانه تا روسا بیایند . . . دوباره دوسه تا ضربه آهسته به در زد و گفت: " برادر من حالم خرابه "

— گفتم همیشه قدغنه

— یکنفر را صدا کن . ازش اجازه بگیر

— نمیتونم پستم را ترک کنم .

قدرت خان داشت طاقتش تمام میشد بلندتر از معمول صدا زد: "سرکار منم افسر بودم خدمت نظام کردم میدانم وظیفه چی یه . . . به اندازه تو بلدم در را باز کن دو کلمه با هم حرف بزنیم ."

مامور حوصله جروبحث نداشت . از پشت در کنار رفت و توی راهرو با قدمهای سنگین مشغول قدم زدن شد .

قدرت خان وقتی دید نمیتونه نگهبان را راضی بکنه برگشت و روی رختخوابش نشست سرپا که می ایستاد بدتر بود ! . . . دست برد یک سیگاری برداره دید سیگارهایش هم تمام شده با خودش گفت: "اگر مرتضی درشگه چی میامد و یک بسته سیگار برام میاورد چقدر خوب بود؟"

بالاخره با هرزحمتی بود خودش را نگهداشت . . . نیم ساعت بعد نگهبان عوض میشد و موضوع را به سرگروهبان می گفت گرسنگی هم از طرفی دیگه ناراحتش می کرد بلند شد نگاهی از پنجره به خیابان انداخت دکانها تک تک باز شده بودند درست روبروی پنجره یک دکان خواروبارفروشی بود اگر قدرت خان پول داشت می تونست دوسه تا نان کلوچه بخوره و شکمشو سیر بکنه و یک چائی هم روش بخوره ، اما حیف ، توی این افکار بود که از بیرون صدای "خبردار" بلندی

شنیده شد. قدرت خان فهمید "رئیس" آمده با خوشحالی بطرف در رفت و آهسته چند ضربه به در زد در باز شد و سرگروه بان پرسید: "چکار داری؟..."

— میخوام برم توالت.

سرگروه بان از دیدن سر و وضع مرتب و قیافه غلط انداز قدرت خان کمی جا خورد... بیشتر زندانی های ژاندارمری دهاتیها و دزدهای بیابانی بودند، این اولین بار بود که یک آدم موقر راهش به پاسگاه افتاده بود.

نگهبان پست را صدا کرد... نگهبان با قدم دو جلو آمد و احترام گذاشت: "امر بفرمائید سرگروه بان."

— آقا را میبری توالت و برمی گردانی... .

— چشم قربان.

توالت گوشه حیاط بود... بعد از اینکه قدرت خان کارش را تمام کرد دست و رویش را زیر شیر آب شست و موهاش را شانه زد آهسته از نگهبان پرسید: "پسرجان سیگار داری؟..."

نگهبان پست پاکت سیگارش را بیرون آورد و یک سیگار به قدرت خان تعارف کرد... و با کبریتش آن را آتش زد.

قدرت خان دو سه تا پک محکم به سیگار زد دود آن را بیرون فرستاد و گفت: "دیشب خیلی سیگار کشیدم... سیگارم تمام شده بود."

— اگر میخواهید برم بخرم؟

اگر قدرت خان پول داشت فوری میداد پنج بسته سیگار برایش می خریدند، اما حیف... بدون اینکه بروی خودش بیاورد جواب داد: "زنده باشی پسر... سر راه که به دادگاه میرم میخرم..." بطرف اتاق راه افتادند... قدرت خان توی اتاقش رفت و نگهبان دوباره در را قفل کرد.

سیگاری که از نگهبان گرفته بود اعصاب او را کمی آرامش داد اما نتوانست جلوی هیجان او را بگیرد. همش در این اندیشه بود که اگر بازپرس برای او قرار صادر کند و به زندان بیفتد توی این شهر غریب تکلیفش چیست؟

توی این افکار بود که صدای پای اسبهای درشکه مرتضی به گوشش رسید با علاقه و اشتیاق زیادی از جاش بلند شد و کنار پنجره رفت مرتضی کچل پائین پنجره ایستاده دو سه بسته سیگار توی دستش بود و داشت با نگهبان حرف میزد...

قدرت خان خیلی خوشحال شد. فقط یک چیز او را زجر میداد مرتضی درشکه چی به چه دلیل این همه به او محبت میکند؟ مرتضی کچل در سفر قبلی از طرف او استفاده زیادی برده بود ولی این دلیل نمیشد خودش را به مخاطره بیندازد. هر چه باشد او فعلاً یک متهم است و چه بسا امکان دارد پای دوستان و آشنایان او هم به وسط کشیده شود... چطور مرتضی کچل از این موضوع نمی ترسید

و بجای اینکه رو پنهان کند و خودش را قایم کند اینطور بی پروا با او اظهار آشنائی میکند؟

در این موقع سرگروهبان در اتاق را باز کرد و بسته سیگارها را به قدرت خان داد و پرسید: "صبحانه میل دارید؟ ..."

قدرت خان کمی تردید کرد... نه میتوانست صراحتاً جواب منفی بدهد و نه دلش میآمد بگوید "خورده‌ام ..."

سرگروهبان جریان را فهمید بدون اینکه حرفی بزند در را بست و رفت پس از مدتی رئیس پاسگاه هم آمد و سرگروهبان هم باسینی نان و پنیر و چائی کُنبال جناب سروان وارد اتاق شد... جناب سروان خیلی دوستانه پرسید: "حالتان چگونه؟ دیشب ناراحت که نبودید؟"

قدرت خان خنده کوتاهی کرد: "خیلی راحت بودم فقط..."

جناب سروان نگران شد و پرسید: "فقط چی؟ ..."

— البته شکایت نمی‌کنم... مامورین شما وظیفه‌شان را انجام دادند نگذاشتند به‌توالت برم. بیشترش تقصیر خودم بود که موقع عوض شدن نگهبان‌ها موضوع را به سرگروهبان نگفتم... سیگارم هم تمام شده بود..."

جناب سروان برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: "دیشب با

آقای دادستان راجع به‌شما صحبت کردم."

قدرت خان یکه‌ای خوردنوبه‌تندی پرسید: "چی صحبت کردین؟"

— من از وضع پرونده شما سؤال کردم دادستان گفت
 " شایعه درباره شما خیلی زیاده... دادستان قبلی دستور توقیف
 شما را داده... "

قدرت خان پرسید: " بنظر شما مرا بازداشت می کنند؟
 — واله چه عرض کنم... یک ساعت دیگه شما را به دادگاه
 تحویل می دهیم بقیه اش بسته به نظر دادگاه است.
 — درسته ولی می خواستم به بینم علت توقیف مرا توی پرونده
 چی نوشته اند؟... "

— اینطور که دادستان می گفت مسئله مهمی نیست... یک
 افتراء ساده اس.

— بله... شکی نیست که مخالفین من اینکار را کرده اند!!
 — بنده هم اینجور فکر میکنم...

— راستش من در مرکزیک روزنامه منتشر میکنم بنام " مشکلات
 اصناف... " لابد این روزنامه را دیده اید؟

جناب سروان تا بحال چنین روزنامه ای ندیده بود اما برای
 اینکه در نظر حضرت آقا کوچک نشود جواب داد: " بعله...
 دیدم روزنامه بسیار خوبی است... "

قدرت خان از اینکه (چا خانش) گرفته، بیشتر جری شد و
 گفت: " اصناف ما جرء طبقات محروم هستند. باید کمکشان کرد و

خواسته‌های آنها را بگوش مقامات رسانید . . . بهمین جهت من به خاطر اصناف مبارزات سختی میکنم و همیشه هم در این راه ضررهای زیادی متحمل شده‌ام . . . مخالفین من بجای اینکه از راه منطق بمن جواب بدهند همیشه برایم باپوش میدوزند . . . متأسفانه ایندفعه نمی‌دانم کی برایم گزارش عطا داده . . . اگر میدانستم علت آن را فوری کشف میکردم و آقای دادستان را قانع می‌کردم ."

جناب سروان که قیافه‌اش نشان میداد گفته‌های قدرت خان را پذیرفته با لحن مطمئنی جواب داد: "البته در دادگاه معلوم میشه موضوع از چه قراره . . . شما زودتر صبحانه را بخورید تا من هم بروم ترتیب ارسال پرونده را بدهم . . ."

جناب سروان از اتاق بیرون رفت و قدرت خان مشغول خوردن صبحانه شد . . . نیمساعت بعد قدرت خان با جناب سروان خداحافظی کرد و به اتفاق دوتا ژاندارم از پاسگاه خارج شد . مرتضی درشکه‌چی جلوی در منتظر آنها بود ، سوار درشکه شدند و بطرف دادگستری رفتند .

دادستان برعکس بقیه از دیدن قدرت خان ، هیچگونه عکس‌العملی نشان نداد ، برای او حد و قیافه و وضع مهم مهم نبود ، او طبق قوانین مملکت وظیفه‌اش را انجام میداد و دادگاه‌ها

بودند که از محتویات پرونده‌ها تکلیف متهمین را تعیین می‌کردند، بهمین جهت دادستان پرونده را زیاد نگه نداشت، حکم توقیف قدرت‌خان را امضاء کرد و دستور داد تا تشکیل دادگاه متهم تحویل زندان شود.

زندانها حضرت آقا را به‌افسر موقت زندان که در طبقه پائین ساختمان اداره دادگستری قرار داشت بردند و با پرونده‌اش تحویل دادند و رسید گرفتند.

زندانی‌هایی را که دادگاه داشتند اول صبح از زندان باین اتاق که زندان موقت بود می‌آوردند و افرادی که می‌بایست به زندان بروند به اینجا تحویل می‌شدند و بعد از ساعت اداری همه را با هم به زندان اصلی می‌بردند...

قدرت‌خان همی این‌ها را می‌دانست و برای اینکه از همان لحظه اول زهرچشمی از زندانیها بگیرد، بدون اینکه خودش را ببازد با همان ژست همیشگی، در حالیکه کفش‌هایش " زرت... زرت... " صدا می‌کرد وارد زندان موقت شد در گوشه و کنار این اتاق ده پانزده نفر تشسته و خوابیده بودند. قدرت‌خان زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت و به آنها که نگاهش می‌کردند گفت: " خدا نجات بده " زندانیها با دیدن قدرت‌خان دست و پایشان را جمع کردند... بعضیها گمان کردند آقا دادستان و

یا یکی از بازپرسهاست که برای سرکشی زندان آمده است. از جایشان بلند شدند و به او احترام گذاشتند. اما وقتی دیدند رفت و روی نیمکت در ردیف زندانیها نشست پچ و پچ و حرفهای درگوشی بین زندانیها شروع شد...

"این کی یه؟..."

"سرو وضعش به زندانیها نمیمونه..."

"توبمیری من گمان کردم رئیس کل است..."

"بنظرم وکیل دادگستری یه..."

"نکنه کلکی تو کارش هست؟"

"بایست فهمید کی یه و اینجا چکار داره؟"

قدرت خان پاکت سیگارهایی را که مرتضی درشکهچی صبح برایش آورده بود بین زندانیها تقسیم کرد و گفت: "بکشید اعا بتان آرام بشه..."

زندانیها با نگاههای پرازسئوال بصورت یکدیگر خیره شدند و با اشاره چشم و ابروازم می پرسیدند که "این با باکیه؟ و موضوع چی یه؟"

قدرت خان قوطی کبریتش را بیرون آورد و سیگار همه را روشن کرد... سیگار خودش را آخر همه آتش زد... با قیافه ای که گرفته بود نشان میداد آدم مهمی است. تمام حاضران با چشمهای

حیرت زده او را نگاه می کردند .

یکی از زندانیها که از دیگران سرووضع بهتری داشت گفت :

جنابعالی را چرا اینجا آوردن ؟ ."

قدرت خان لبخندی زد و گفت :

"گرفتاری برای همه پیش میاد خداوند همه را نجات بدهد !"

با این حرف همه فهمیدند آقا هم جزء زندانیهاست . اول دزدها و بعد جیب برها از اطراف او دور شدند ، فقط همان مرد شهرستانی که ازش سؤال کرده بود باقی ماند از قیافه اش معلوم بود آدم پولداری است . . . در حدود چهل سال داشت موهای سرش جووگندمی بود قدرت خان از پارچه لباسش و انگشترهای قیمتی که در انگشت هایش بود فهمید یک مالک و کشاورز پولدار است و یا پسر حاجی است که میراث خوبی بها و رسیده . . . از او پرسید : " شما چه گرفتاری دارید ؟ "

— راستش روی اختلافات ملکی دست و بالم بند شده .

قدرت خان خنده معنی دار کرد و جواب داد : حدس زدم

. . . چون به قیافه تان نمید که خدای نکرده دزد و جیب بر باشید

. . . اسمتان چی یه ؟ "

طرف جواب داد : " چاکرتان اسمم (جمال) است . "

— تعریف کن به بنیم چی شده . . .

— من اهل اینجا نیستم . . . ساکن دهات اطراف هستم .
توی قصبه خودمان کیا و بیائی داریم . طرف‌های ما آدم‌های
نخاله‌ای هستند و دربرکز دست دارند .

قدرت خان خنده مخصوصی کرد و گفت : " بسیار خب ، تا
آخرش خواندم . . . مدارک آنها قویتر بوده ! "

— بعله . . . ما چون شهود و مدارک کافی نداشتیم پامان
گیر کرد . و الان دوماهه اینجا هستیم . . . امروز هم دادگاه داشتیم
که تشکیل نشد و باید دوباره به زندان برگردیم . . .

در این موقع صدای زنی باهیجان شنیده شد : " شوهر خواهر
. . . " صدا از پشت نرده‌های آهنی که پشت سر آنها قرار داشت
می‌آمد . . . هر دو بطرف نرده‌ها نگاه کردند آقا جمال با دیدن زن
لبخندی زد و گفت : " خواهر زخم آمده . . . " .

آقا جمال بطرف نرده‌ها رفت و قدرت خان که با دیدن زن
سرتا پایش به لرزه افتاده بود مثل آدم‌های برق گرفته روی سیمکت
می‌خکوب شد ! . . .

خواهر زن آقا جمال هم وضعش از قدرت خان بدتر بود . درست
مثل کبوتری که باز شکاری دیده باشد دست و پایش ست شده به
نرده‌ها چسبیده بنود و حرف نمی‌زد و تا چشم داشت دو —
تا هم قرض کرده و قدرت خان را نگاه میکرد . قدرت خان کوشید

نگاهش را از تماشای زن بردارد اما موفق نشد. بنظرش رسید خواهر زن جمال آقا دارد راجع به او با شوهر خواهرش حرف میزند. همینطور هم بود زن پرسید: "این آقا کی یه؟"

آقا جمال لیخند معنی داری زد: "به توجه مربوطه کی یه؟"
- تقصیرش چی یه؟ .

- انگار گلوت پیشش گیر کرده؟ .

خواهر زن آقا جمال صورتش سرخ شد و جواب داد: این حرفها چی یه؟ ... من ازت سؤال کردم جواب بده...
- چه میدونم .. تازه آمده...
- نپرسیدی؟

- نه ... گمان میکنم براش پاپوش درست کردند... .

- بیچاره... معلوم میشه اونم عریبه... .

آقا جمال که حوصله اش سر رفته بود حرف خواهر زنش را قطع کرد و گفت: "بکار مردم دخالت نکن حواست پیش من باشه به بین چی میگم ... برو وکیل مرا ببین اگر پول خواست بهش بده بپرس ببین شاهد پیدا کرده یا نه... ."

خواهر زن آقا جمال ششدانگ حواستش پیش قدرت خان بود

آقا جمال پرسید: "فهمیدی چی گفتم؟"

- بعله... گوشم با شماس . بفرمائین .